

بهنه خدا

۳

هوا

~~پیری سربزه زمین~~

پرپره کدو و رؤیاهای تمشکی

هویا
Hoopa

۳

هوا پری سربه زمین

پرپره کدو و رؤیاهای تمشکی



مریا یزدانی

تصویرگر: ناهید زمانی



سرشناسه: یزدانی، مریا، ۱۳۵۶ -

عنوان و نام پدیدآور: پرپره کدو و رویاهای تمشکی / نویسنده مریا یزدانی؛ تصویرگر ناهید زمانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.: مصور (رنگی).

فروست: پری سر بهوا؛ ۳.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۰-۷-۰۷؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۳-۸-۰۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های تخیلی، Fantastic Fiction

موضوع: پریان -- داستان، Fairies -- Fiction

شناسه افزودن: زمانی، ناهید، ۱۳۶۷-، تصویرگر

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰ د۱

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۳۳۷۵

هوپا پری سر به زمین

پرپره کدو و رویاهای تمشکی

نویسنده: مریا یزدانی

تصویرگر: ناهید زمانی

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۲۱۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۰-۷-۰۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۳-۸-۰۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقدیم به همهی ژاله‌نوش‌ها که اگر خوب
دقت کنیم همیشه دوروبرمان پرسه می‌زنند.

تقدیم به هر کسی که آرزوهایت را به تو
هدیه می‌دهد، حتی اگر شده یکی‌دوتایش را.

و تقدیم به آن‌هید، پری کوچک زندگی‌ام،
به‌خاطر همهی رؤیاهای کودکانه‌اش.



تا حالا شده وقتی دارین قدم می‌زنین یهویی یک قطره آب بیفته پشت دستتون؟ یا قل بخوره روی گونه‌تون یا بیفته نوک نوک دماغتون؟ آسمون هم صاف صافه. نه لکه‌ابری، نه بارونی، نه برفی و نه شلنگ آبی. پس اون یک قطره آب از کجا اومده؟ مطمئن باشین یک لحظه پیشش یک پری کوچولو از بالای سرتون رد شده که اسمش ژاله‌نوشه! فکر کنم این اتفاق توی زندگی همه‌مون افتاده! فقط یک قطره!



«این تقدیره دخترم! تو باید پری نگهبان بشی!»
«اگه نخوام چی؟!!!»





توی جلد اول و دوم چه خبر بود؟

ژاله‌نوش، پری‌کوچولوی بازیگوش را برای این‌که هم باغبانی یاد بگیرد و هم اخلاق و رفتار درست را بلد شود، به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در جایی خیلی خیلی دور فرستادند. ژاله‌نوش که برای برگشتن به جنگل سبز و دیدن دوباره‌ی مادرخوانده‌ی مهربانش، جیرجیرانی، و دوستانش بی‌تاب است، از مدرسه فرار می‌کند و به دردسرهای بزرگی می‌افتد...

توی گولجان دِه و دورو بَرش کی چی کاره ست؟

پرپرِه کدو (ژاله نوش یا همان ژلی):

دختر بچه ای ریزه میزه، بازیگوش، شلوغ و سربه هواست، هشت سالشه، کنار رودخونه پیدا شده و هیچی از گذشته اش یادش نمی‌آد.



خاله آبچین:

یک پیرزن خوش قلب اما بداخلاق و خسیس که پرپرِه کدو توی کلبه اش زندگی می‌کنه.



آقای خلبان:

خلبان هواپیمای مسافری، خاله آبچین عمه ی آقای خلبانه!



آقافرَخ:

یک چوپان زبل که از فامیل‌های خاله آبچینه. بره‌های آقافرَخ پرپرِه کدو رو کنار رودخونه پیدا کردن.





دارچین و ملیحه و شهرام:
سه تا از دوست‌های خوب پریپره‌کدو



خرگوش خاکستری:

یکی از دوست‌های پریپره‌کدو توی گولجان‌ده



کاکوله‌خانم:

پیرزنی با یک‌عالمه مرهم و معجون و داروهای
گیاهی



عموبرات و زیورخانم:

پدربزرگ و مادر بزرگ ملیحه

دختر بچه‌ای تنها کنار رودخانه، توی خواب سنگینی بود.
پرنده‌ها تا دم صبح بالای سرش آواز می‌خواندند.
این نشانه‌ی چی بود؟



۱ آقافرځ

نزدیک ظهر بود و صدای بع گوسفندها همه جا را پُر کرده بود. یکی از برّه‌های برفی‌رنگ، بع بلندی راه انداخته بود. لج کرده بود و از جایش تکان نمی‌خورد! آقافرځ جلو دوید و چوبش را دور سرش چرخاند: «هوچه! هوچه! بزی‌جان! اذیت کنی، اذیت می‌کنم‌ها! چی از جون من می‌خواهی قربانت برم؟! بیا برگردیم خانه دیگه! آخه چه‌ت شده! نکنه ناخوش شدی؟! هی‌یی‌یی‌یی! هوچه!»

اما برّه پشت سر هم بع بع می‌کرد و قدم از قدم بر نمی‌داشت. آقافرځ دنبالش کرد و بره جست‌وخیزکنان سمت رودخانه دوید. کنار ساقه‌های بلند و سبز که رسید، ایستاد. گردن کشید و دوباره بع کرد. آقافرځ ابرویش را بالا انداخت و به علف‌ها خیره شد. ساقه‌های بلند را با کنجکاو‌ی کنار زد و نیم‌خیز شد. ماتش برد. دخترک‌چولویی که

پیراهنی صورتی کوتاه و جوراب شلواری راه‌راه تنش بود. لابه‌لای علف‌ها خوابیده بود و لبخند نرمی روی لب‌هایش نشست. سر و لباسش گلی بود و کیف کوچکی کنارش افتاده بود. آقافرغ به ابرویش گرهی انداخت و گفت: «چی؟! این بچه این‌جا چی کار می‌کنه. هی دخترجان! دخترجان! بیداری؟!» و تکانش داد. دخترک که موهای ژولیده‌اش تا

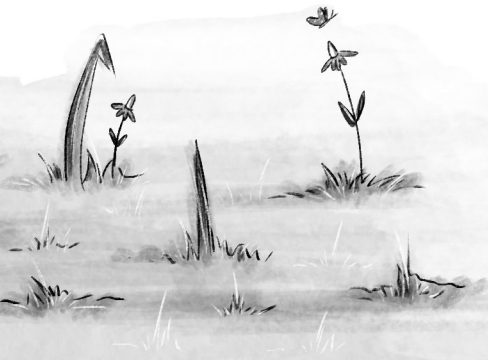


دختر کوچولو مات و مبهوت او را نگاه کرد و گفت: «چی؟! اسم تو چیه؟! اون بره‌ی خودته؟»

آقافرخی گفت: «من آقافرخم، شوهر میجی خانم، میجی خانم می‌شه دختر خاله‌ی ناتنی من. همه‌ی این بره‌ها مال خودمه! من چوپونشونم!» و به دختر کوچولو که یک جفت گیوه‌ی بچگانه‌ی گل‌گلی را توی کیفش می‌گذاشت، خیره شد. آقافرخی گیوه‌هایش را جلوی دختر بچه گذاشت و گفت: «گل‌وگشاده، اما خب از هیچی که بهتره! حتی یک جفت کفش درست و حسابی هم برای این بچه نداشتنه!»

دخترک گیوه‌ها را پا کرد. انگار از قیافه‌ی گیوه‌ها بدش نیامده بود. کیفش را محکم بست و گفت: «خیلی گشنمه آقافرخی! کلوجه‌ای، چیزیه همراهت نداری؟» و به آقافرخی زل زد.

آقافرخی ابرو بالا انداخت و هیچی نگفت! دودل نشست و دبه‌ی پلاستیکی روی دوشش را زمین گذاشت و تندی یک لیوان نیکی را پُر



از شیر کرد و گفت: «کلوچه که ندارم دخترجان! من مریضی قند دارم! کلوچه برام بده! بیا این نون رو بخور! نون تنوره! با شیر بخورش! معلومه خیلی گشنه‌ته.»

دخترک کوچولو دنبال آقافرخ راه افتاده بود. هیچی نمی‌گفت و نان تنوری را می‌جوید. با هم به سمت پایین جنگل می‌رفتند که آقافرخ دوباره پرسید: «نگفتی اسمت چیه دخترجان؟!»

دخترک همان‌طور که نانش را توی لیوان شیر تلیت می‌کرد، به درخت‌های روبه‌رویش زل زد و گفت: «نمی‌دونم! بیا جلو، بزی‌جون! یه‌خرده بخور، خیلی خوش‌مزه‌ست! اسم بزت چیه؟»

و یک‌تکه از نانش را به‌طرف بره کوچولو گرفت. بره بع‌بع کنان انگشت‌های دختر را بو کشید، نان را مزه‌مزه کرد و توی دهانش چرخاند. آقافرخ بهت‌زده دخترک کوچولو را نگاه می‌کرد. همه‌ی بره‌ها



دنبالش راه افتاده بودند و بعبعشان همه‌جا را برداشته بود. آقافرخ گفت: «دروغ که نمی‌گی دخترجان؟! کلهت که به جایی نخورده؟! یعنی هیچی یادت نمی‌آد؟! چطوری اسمت یادت نیست؟! مگه می‌شه آدم اسمش رو یادش نباشه؟! ها؟! می‌خواهی ببرمت پاسگاه؟ اگه هم می‌خواهی، یکی دو شب پیش آجین‌خانم بمون. شاید یکی بیاد دنبالت. پیرزن خوبیه، دخترخاله‌ی مادرمه. یک‌خرده بدخلقه، اما توی دلش چیزی نیست. ببینم توی کیفیت آدرسی، شماره‌تلفنی، پولی چیزی نداری؟!»

دخترک که انگار برق‌امیدی توی دلش روشن شده بود، کیفش را تندى باز کرد. توی کیف، یک شلوارک گل‌گلی بچگانه، یک پیراهن کوچک زرشکی که انگار برای عروسک دوخته شده بود، یک





هواپیمای چوبی کوچولو و یک دفترچه نقاشی بود. آفافرځ سرش را خاراند و گفت: «شانس و اقبال ما هم همین‌ه دیگه. بچه رو ول کرده‌ان وسط جنگل به امون خدا، نه نشونی، نه پول و پله‌ای! شانس بیاری آبچین خانم نگهت داره! یعنی هیچی از پدر و مادرت یادت نیست؟ زندگی تون چطوری بود؟ ماشین بابات چی بود؟ کدوم شهر زندگی می‌کردین؟ چند سالته؟» صدای بع‌بع بره‌ها بلندتر شده بود. دخترک



موهای ژولیده‌پولیده‌اش را که تا نوک دماغش ریخته بود، پس زد و بغض کرده گفت: «گفتم که نمی‌دونم! از اون نون‌ها بهم بده! باز هم شیر می‌خوام!» و دماغش را بالا کشید. آقافرّخ با اوقات تلخی نگاهش کرد و خودش را به نشنیدن زد. بعد از یک ساعت پیاده‌روی آقافرّخ کنار شیب یک تپه ایستاد. بره‌هایش را یکی‌یکی عقب یک وانت‌مزدای آبی سوار کرد. استارت زد و با دختر بچه‌ای که حتی بلد نبود در ماشین را باز کند، به‌طرف روستای آبچین‌خانم راه افتاد. وانت توی جاده‌ی مه‌گرفته‌ی پیچ‌وایچی جلو می‌رفت و لابه‌لای مه‌ها گم می‌شد. صدای آواز آقافرّخ می‌آمد:

آگه روراست بی‌بی دونیا تی بایه
تی ره کیشمیش نفور مشکل گشایه^۱

دخترک دماغش را به شیشه چسبانده بود و شگفت‌زده بیرون را تماشا می‌کرد. آرام‌آرام نانش را می‌خورد و با دیدن پرتقال‌های سبز و نارنجی که روی شاخه‌ها می‌درخشیدند، پلک‌هایش گرم می‌شد!

۱. اگر روراست باشی دنیا جای توست، نخودچی کشمش مشکل گشا نصیبت می‌شود. (شعری گیلکی از شیون قومنی)



۲ فاله آبچین

وانت روبه روی کلبه‌ای شیروانی‌دار ایستاد. دختر بچه‌ای موبند و ریزه‌میزه وردست آقافرخی نشسته بود. دماغش را محکم یه شیشه چسبانده بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. آقافرخی در ماشین را برایش باز کرد و گفت: «بالاخره رسیدیم دخترجان. اون که داره نگامون می‌کنه، آبچین‌خانمه! برو بالا سلام کن و یه گوشه بشین! یک جووری راضی‌ش می‌کنم پیشش بمونی.»

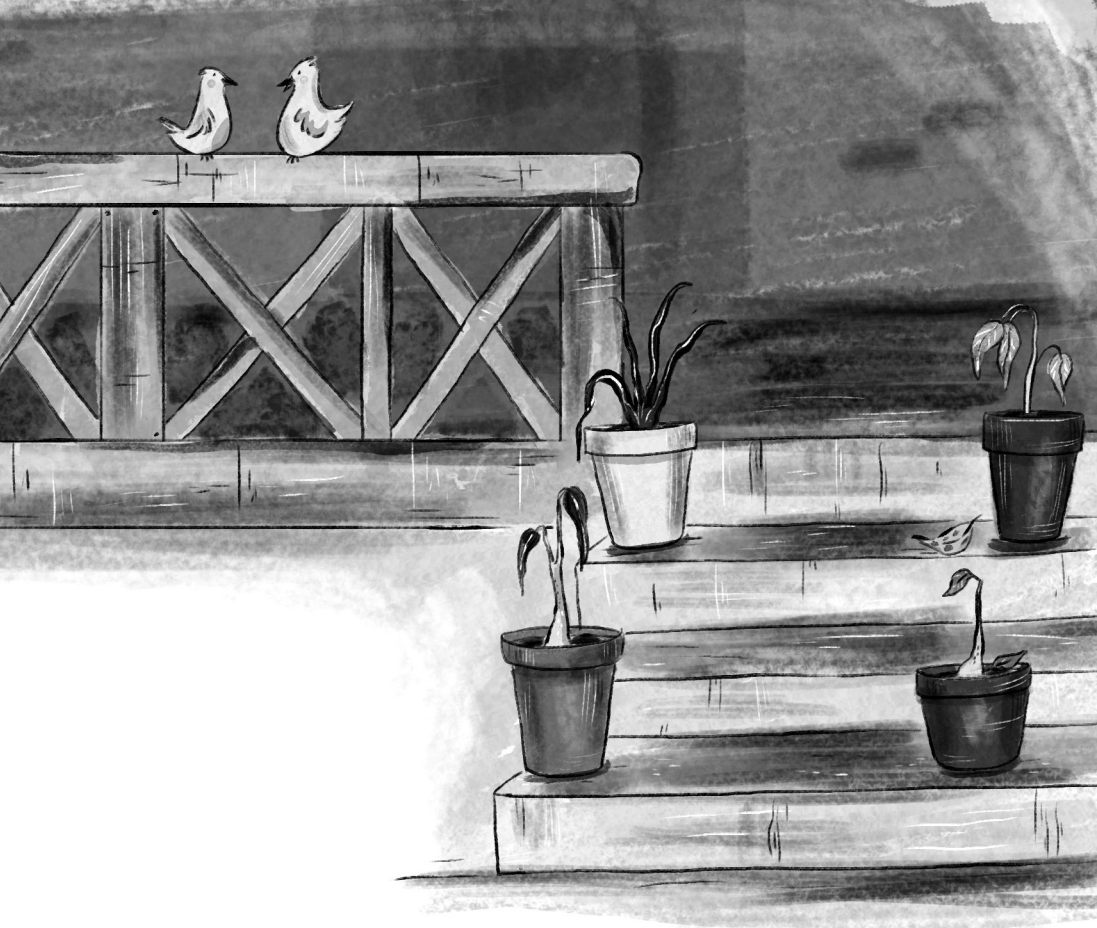
دختر کوچولو آرام پیاده شد. مات و مبهوت بود. گیوه‌های بزرگش را شَلَقْ شَلَقْ روی خاک می‌کشید و پشت سر آقافرخی راه می‌رفت. آبچین‌خانم لچکی آبی به سرش بسته بود و دست‌به‌کمر نگاهشان می‌کرد. گل‌های قرمز جلیقه‌اش توی نور آفتاب برق می‌زد و چین‌های دامنش دوروبرش ریخته بود.



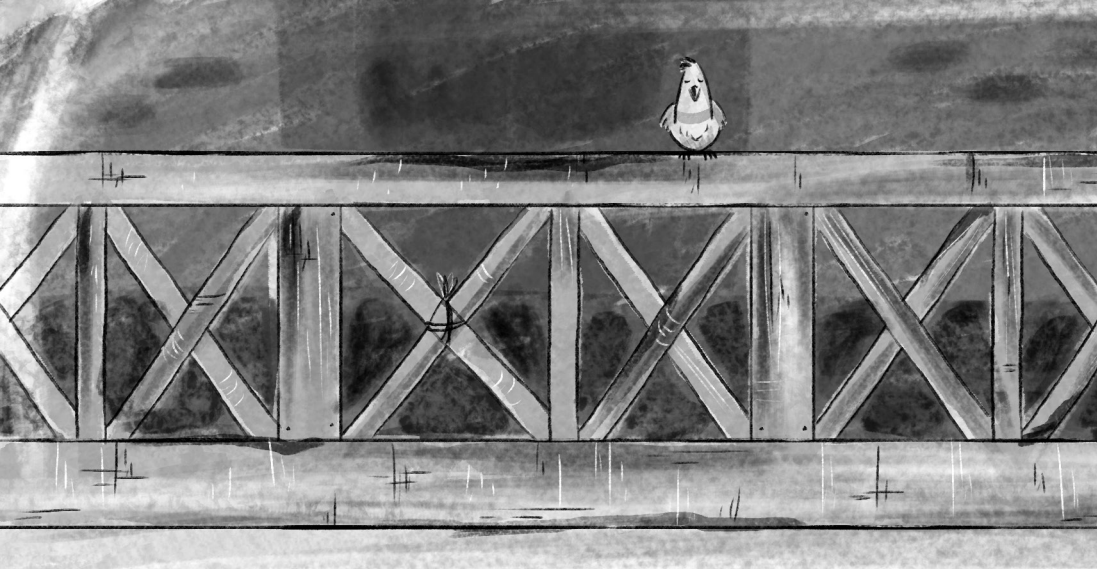
آقافرڅ همان طور که ظرف‌های شیر را پایین می‌گذاشت، گفت: «به‌به خاله آبچین خاله! حال واحوال چطوره؟ دوباره که کدو پختی! روماتیسم بهتره؟»

دخترکوچولو پشت سر آقافرڅ از پله‌ها بالا رفت. صدای جِلزَوولز می‌آمد. دخترک بدون سلام، چند قدم جلوتر آمد. طرف اجاق رفت. خم شد و با کنجکاووی توی ماهیتابه را نگاه کرد و با صدای بلندی پرسید: «این‌ها کدو هستن؟ چه پیرهن گل‌گلی قشنگی تنته! چه گلدون‌های قشنگی این جاست. اسم این گله چیه؟»

آقافرڅ به پشتی تکیه داد و سیگاراش را روشن کرد. آبچین خانم گرهی به ابرویش انداخت و پرسید: «ایشون کی باشن؟!» دستش را به دامنش مالید و چشم‌هایش را حسابی تنگ کرد! دخترک غریبه با گیوه‌های بزرگ و پُرگل و شُلش، روی زیلوی تازه‌شسته‌اش ایستاده بود



و با کنجکاو۱ دوروبرش را دید می‌زد. موهای وزوزی بلندش خاکی بود و پیراهنی صورتی و تنگ و تَرُش تنش بود و جوراب شلواری اش حسابی چرک و چَپَل بود. نه سلامی و نه کلامی! آبچین خانم روی چارپایه نشست. کفگیرش را بالا برد و گفت: «با کفش رو زیلو نیا! تازه



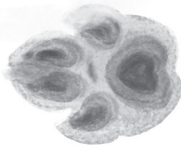
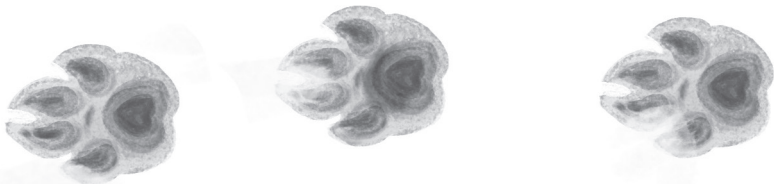
شستمش! برو اون ورتر دخترجان! برو، روغن تو چشم وچارت می‌ره.
برو اون ور گفتم!» زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: «نگاهش کن! از
جاش جُم هم نخورد! گفتم برو اون ور بچه! به چی زل زدی؟ این بچه
کیه خاله‌پسر؟ فامیل‌های زنته؟»

سایه‌ی درخت‌های افرا و گردو روی ایوان افتاده بود. کلبه دو تا
اتاقک دنج و تاریک داشت. گوشه‌ی پله‌ها چند تا گلدانِ وارفته خودنمایی
می‌کرد و چند تا زنبیل کدو و پیاز از گُل میخِ سقف آویزان بودند.
آقافرخ با چشم و ابرو اشاره کرد و یواشکی گفت: «سلام کن دیگه
دخترجان! بیا این طرف بشین!»

دخترکوچولو جیکش درنیامد. آرام به‌طرف تخت زهواردررفته‌ی
گوشه‌ی ایوان رفت. نشست روی تخت و پاهایش را تندوتند تکان داد.

تخت بالاوپایین می‌رفت و صدای قیژقیژش بلند شده بود. همان‌جا دراز کشید. کیفش را زیر سرش گذاشت و گفت: «آخیش‌ش‌ش!»
 گنجشک‌ها و کبوترها به ولوله افتاده بودند و ردیف‌به‌ردیف روی نرده‌ها آواز می‌خواندند. لُپ‌های آبچین‌خانم گُر گرفته بود. شلان‌شلان جلو رفت. محکم به دست‌های کوچولوی دختر چسبید و گفت: «پا شو! پا شو! فنرش از هم دررفت! مثل پیچّه‌ا می‌پرن رو باروئنه‌ی مردم! نه خجالتی! نه غریبی‌ای! نه هیچی! پا شو، جا خوش نکن بچه‌جان! آدم خونه‌ی خودش هم این‌قدر راحت نیست!»

آقافرخ یک چایی برای خودش ریخت. قند را توی دهانش چرخاند و گفت: «این‌قدر سخت‌نگیر آبچین‌خاله! بچه‌ست دیگه! بچه! اگه بدونی خدا چه رحمی بهش کرده! عمر آدم که به دنیا باشه، همین می‌شه. بشین برات تعریف کنم. دیشب توی جنگل خوابیده بودم. چه شب عجیبی بود! تا دم صبح صدای نک‌وناله‌ی جونورهای وحشی می‌اومد.



عجیب بی‌خواب شده بودم. نمی‌دونم صدای گریه‌ی وحشی بود، شغال بود، چی بود، دم صبح داشتیم از جنگل برمی‌گشتیم که دیدم صدای بره‌هام بلند شد. از جاشون تکون نمی‌خوردن! گله‌گله سِهره و کاکلی و کبوتر بالای سرمون می‌پریدن! ای خدا! چه خبر بود! رفتم جلوتر! کنار رودخونه افتاده بود! خوابِ خواب! دوروبرش هفت‌هشت تا جاپای پلنگ دیدم. پلنگ بود به جان فرّخ! مگه می‌شد همون‌جا ولش کنم؟ تو جنگل هزارجور جونور وحشی و مار و شاله! همون‌جا یاد تو افتادم! به خودم گفتم کی بهتر و مهربون‌تر از آبچین‌خاله! یه همدم مفت و مجانی!»

آبچین‌خانم اخمش را بیشتر تو هم کشید و کفگیرش را تندتند لابه‌لای کدوها چرخاند. صدای جِلَز و ولز بیشتر شده بود. آبچین‌خانم با صدایی تندوتیز گفت: «همدم می‌خوام چی کار خاله‌پسر؟ اگه پیرم و می‌لرزم، به صد جوون می‌ارزم! ده ساله همدم نداشتم. دستت درد

